

برای اکبر سردوزامی

نامه‌هایتان را همه جمع کرده‌ام و آورده‌ام اینجا، در پستوی دکان بقالی‌ام، که برایتان نامه بنویسم. می‌دانم مشکل است. خیلی وقت است که دارم به آن فکر می‌کنم. باور کنید سر گله و شکایت ندارم. اصلاً ندارم. نمی‌خواهم داشته باشم. این حرف‌ها را اگر هم زمانی به آن‌ها فکر می‌کردم، حالا دیگر مدت‌هاست که کنار گذاشته‌ام. بعد از ده سال و اندی دیگر برای خودم هم مضحك است بردارم و برایتان بنویسم که مثلاً در چهارراه فلان خیابانی در پاریس یا فرانکفورت و یا آمستردام ایستاده بودم که چهارراه انقلاب یادم آمد. و بعد راستای دانشگاه و از این قبیل. و یا صدای شجریان در فلان روز مرا به یاد کوچه‌های زادگاهم انداخت؛ وقتی شبانه مست می‌گذشتم. مدت‌هاست که این مزخرفات را کنار گذاشته‌ام. راستش به بازی شطرنجی هم که دست آخر شکست بر ایمان آورد زیاد فکر نمی‌کنم. می‌دانم که پیش آمده است. و هر کس که وارد بازی شود باید بپذیرد که ممکن است مات‌شدنی هم در پیش باشد. این‌ها را نه من، خیلی‌های دیگر هم می‌دانند. قبول می‌کنم که نمی‌توانستیم یکباره به آن برسیم. وقت می‌خواست. و تجربه‌اندوختن. و تجربه هرکدام هم مدت‌زمانی را می‌طلبد. بحث سر کوتاه و بلندی آن که نیست. بستگی به توان و روحیه هر شخص دارد. از نسل ما می‌دانم انتظار بیشتری می‌رفت. چرایش به دیگران مربوط می‌شود. اما کمتر کسی فکر می‌کند جوانترین‌شان که ماها بودیم حالا پنجاه و خورده‌ای ساله‌ایم. یعنی تا بجنبیم قلفتی باید سرازیرمان کنند توی گور، توی همین غربت خراب.

گفتم نامه‌هایتان را همه جمع کرده‌ام و آورده‌ام اینجا. در پستوی مغازه. معمولاً طرف‌های ظهر کمی خلوت می‌شود. البته شلوغ هم باشد. کارها را بیشتر صندوقدار می‌کند. کار من بیشتر همان اوائل صبح است. تحویل جنس و چیدن آن در مغازه. از درد کمر و شانه هم نمی‌نویسم. مسخره است. چون اصلاً این‌ها نیست. سر و ته آن‌ها را جمع بزنی ده بیست تا صندوق میوه است که روزی دوبار باید جابجا شود. و بعد يك سر رفتن است تا میدان که آن‌ها را سوار يك وانت‌بار کنی و به مغازه بیاوری. همیشه هم یکی هست کمکت کند. راستش هیچوقت یادم نمی‌آید از این دردهایم برای کسی گفته باشم. یاد گرفته بودیم مثل خر بلانسبت شما از این بدن کار بکشیم. تنها چیزی که به آن فکر نمی‌کردیم همین دردهای جسمی بود. با به خاک سپردن پدر بزرگ‌ها مان همه این شکوه‌ها را هم به گور

سپردیم. می‌بینی که به تعریف تازه‌ای از مقاومت هم رسیده‌ام که سابق به ذهنم نمی‌رسید.

صندوقدارم دختر بیست و پنج ساله‌ای است که مثل خودم پناهنده است. بعد از تمام شدن تحصیلاتش بیکار بود. استخدامش کردم که هم من مشکل زبان نداشته باشم و هم او کاری برای خودش داشته باشد. مشکلی با او ندارم. سر وقت می‌آید و کارش که تمام می‌شود می‌رود. سر ماه هم حقوقش را می‌گیرد. بیمه هم هست. وقتی مشکلی برایش پیش می‌آید یا با مشتری ناتوانی برمی‌خورد صدایم می‌زند. اینجا که می‌دانی بیشتر چیزها بسته‌بندی شده و نرخ‌گذاری شده است. برای بقیه هم که من هستم. همین دوروبر می‌پلکم. ظهرها اما می‌چیم توی پستو و برای یکی دو ساعتی همانجا خودم را مشغول می‌کنم. خواندن روزنامه‌ای، خواندن چند ورقی از کتابی، و یا احیاناً نامه‌ای به دوستی. و یا خواندن نامه‌هاشان. در همین وقت هست که می‌بینم چیزهایی می‌آیند و مثل پرده جلو چشمانم می‌ایستند. سیاه می‌کند فضا را. بعد تاریکی می‌آید. اوایل خیال می‌کردم از خستگی است. اما آدم نمی‌تواند برای همیشه خودش را گول بزند. تسلیم می‌شوم. قبول می‌کنم تاریکی را. دوباره می‌خوانم. چند بار خوب است نامه‌های شما را خوانده باشم؟ اگر تاریخ آخرین نامه را فقط به حساب بیاوریم حالا شش ماهی است که دستم رسیده اند. شش هفت باری شاید آن‌ها را مرور کرده‌ام. با همان تاریکی‌های جلو چشمانم. گاهی می‌دهم زخم هم آن‌ها را بخواند. با این فکر که شاید روی نکاتی که ندیده‌ام تاکید داشته باشد. اما فرق نمی‌کند. بدتر برایم پشیمانی می‌آورد. همان‌هایی که دیده‌ام یا ندیده‌ام هم از ذهنم می‌پرند. دوستی دارم که گاهی او را می‌بینم. با رانندگی اموراتش می‌گذرد. فکر نمی‌کنم جای گله باشد. از شغلش هم راضی است. نباشد هم پنهان می‌کند. مشکل وقتی است که می‌رود خانه. خوب، قصدم مقایسه نیست. تاکید روی یکی دوتا چیزی است که خودتان نوشته‌اید. معلوم است که شماها هم همین مشکلات را دارید. مثلاً ناچار شده‌اید که برای کار بروید نمی‌دانم کرمان و یا اراک. سه ماهی یکبار هم برمی‌گردید تهران پهلو خانه و زندگی‌تان. شاید هم بیشتر. یادم می‌آید حداقل یکی دوتا نامه از شهرهای مختلف برایم پست کرده بودید. از خستگی هم نوشته بودید. کوبیدن چند کیلومتر را. و بعد بد غذایی. و نق‌های کارفرماهای تازه‌به‌دوران رسیده. و نهایت عشق همان لحظه‌ای است که پا دراز کرده‌اید تا خیره به آسمان شب یاد دوستی که من باشم بیفتید و قلم بردارید بنویسید. گاهی هم صبح جمعه است و دورید از نق زدن زن و بچه‌ها. و آفتاب است و تنهایی کیف‌آوری. خوب، این چیزهایی است که از نامه‌هایتان گرفته‌ام. چیزهای دیگری هم هست. همان‌هایی که تصویر قدیمی‌ئی را که در

ذهنمان هست بیدار می‌کند. با پاکت میوه به خانه رفتن و با شادی روبه‌رو شدن. حالا این‌ها را من وصل می‌کنم به نامه‌هایتان و یا در آن‌ها هست چیزی دیگر است. اما می‌شود از بین خطوط چنین تصویری را در آورد. حتماً از بین دعواهای خانوادگی که با هم دارید. خیال نکنید دلخوری‌هایتان را ندیده‌ام. نه، دیده‌ام. دو سال پیش بود که یکی‌تان نوشته بود گویا برادرزنش برای بردن او در سر راهش به اراک و یا نمی‌دانم قم سه هزار تومان کرایه طلب کرده بود. و بعد سر همین حرف چه قشقرقی بر پا شد. و تا چند ماه فامیل با هم حرف نمی‌زدند. همه این‌ها اما انگار آن تصویر قدیمی را مخدوش نمی‌کند. و همچنان، آدم است دیگر و خیالاتش. آن تصویر قدیمی را می‌بینم. شاید از پدرم یادمانده است. در گرمای بالای چهل درجه یک ماه تمام زیر تیغ آفتاب آجر می‌انداخت بالا تا آخر ماه وقتی که با پاکت میوه می‌رفت خانه هورای شادی را در چشم‌ها و دهان‌ها ببیند و بشنود. غمگین هم بود. می‌شد ماه‌ها با خودش جدل داشته باشد. می‌برید از زمین و از زمان. دعوا مرافعه هم بود. سر خرج. سر خانه. سر دوست و آشنا. به طلاق و طلاق‌کشی هم می‌کشید. حتماً همین‌ها را هم حالا دارید. می‌دانم. به دوستم همین‌ها را می‌گویم. می‌دانم مشکل دارند. خودش و زنش با هم مشکل دارند. با دو بچه یک بار هم کارشان به جدایی کشید و بعد یکی دو سال دوباره آشتی کردند. دومی ثمر غربت بود. مال آن سالی که در ترکیه مانده بودند به انتظار تا جایی برایشان جور شود. گویا وقتی پاشان را گذاشتند توی این پاریس خراب‌شده همه‌چیز شروع شد.

نمی‌گفت چه مرگش است. من هم که علم غیب ندارم. می‌دیدم که دور خودش تاب می‌خورد تا صبح را به شب بکشد و بعد با پاکت میوه برود خانه. یک نمونه از ده‌هزار نمونه‌ای که در همین پاریس خودمان داریم. شنیده‌هایم را راست یا دروغ از جاهای دیگر لازم نیست در فهرست بیاورم. نان در آوردن مثل همانجا اینجا هم مشکل است. بقالی را می‌دانید با کمک مالی پدر پروانه راه انداخته‌ام. خوب خجالتش هست. اما توی خودمان است. یعنی چیزی نیست که کسی توی کوچه و خیابان جار بزند. تا حالا که از خجالتش در آمده‌ام. اما گفتم این‌ها نیست. باور کنید همین که می‌بینم دست یکی دیگر را هم اینجا بند کرده‌ام ته د خوشحا. از کتاب‌هایی که دارم گاهی به او قرض می‌دهم. فرصت هم کنم عوض بحث نخود لوبیا از همان شعرها و داستان‌هایی که در قدیم خوانده بودم برایش حرف می‌زنم یا از خاطرات زندانم. خودتان می‌دانید بدون این‌ها دنیا مان خیلی سرد می‌شود. به نظر می‌آید هشت یا ده ساعت کار است. پشتش را دیگر نمی‌خواهد ببینند. این که این هشت یا ده ساعت کار عمر توست که دارد می‌گذرد. ما هم که عادت نکرده‌ایم بدون فروغی هرچند کمرنگ در زندگی روز را شب

کنیم. حالا اسممان عوض شده است، شده است دیگر آن تهمانده پت پت نور درونمان را که نباید حاشا کنند. هیچوقت نبوده است. همان تصویر قدیمی هم به من و تویی که داشتیم زیر آفتاب می‌بالیدیم زنده بود. فقط به بالا انداختن آجر که دلش خوش نبود. همین‌ها خورشیدکی، ستاره‌ای در ذهنش و در دلش می‌کاشتند که روشنایی و گرمایش را احساس می‌کرد. خوب گاهی د می‌سوزد. برای خودم نه، برای صندوقدارم که باید در اول جوانی صبح تا شب پشت دخیل بنشیند د می‌سوزد. می‌گویم گور پدر نخود و لوبیا. شاید سر و ته حرف‌هایمان از شعر و داستان در هفته به بیست دقیقه نکشد. اما خوب است. خستگی را رفع می‌کند. مطمئنم شما هم همین را آنجا سر کارتان دارید. پدرم که داشت. یادم می‌آید هفت هشت ساله بودم که گاهی می‌رفتم همراهش. وقت ناهار که می‌شد یکی می‌نشست و مثنوی را از حفظ می‌خواند. با همان دو دانگ صدایش چه‌ها که نمی‌کرد. من که سرم نمی‌شد. همه چیز را از یاد می‌برد. من را که نشسته بودم کنارش و نان لترمه گاز می‌زدم و خستگی خودش را.

به دوستم می‌گفتم زیاد سخت نگیرد. فکر می‌کردم از خستگی است و از فرفره چرخیدن دور خودش است که صبح را به شب برساند. يك روز یادم نیست هوا ابری بود یا نه، وقتی آمد اینجا نامه یکی‌تان را گذاشتم جلوش که بخواند. چیز فوق‌العاده‌ای توش نبود. همین حکایات روزمره. مرضی بچه‌ها. و خستگی از کار. و سگ‌دو زدن از شب تا صبح. و پشت به هم خوابیدن زن و شوهر برای هفته‌ها و ماه‌ها. و بعد نق نق این یا آن. چیزهایی که به زندگی ما هم در اینجا می‌خورد. می‌خواستم ببیند که آسمان آنجا هم همین رنگ است. برداشت چند خطی را خواند و گذاشت زمین. گفت نمی‌تواند. گفت چشمش سیاهی می‌رود. به او پيله نکردم. گذاشتمش به حال خودش. سیگارش را که کشید رفت. دم غروب وقتی در مغازه را پایین می‌کشیدم پیداش شد. گفت دوست دارد چند ساعتی برایم درددل کند. به پروانه زنگ زدم یا نزدم یادم نیست. رفتیم و در کافه‌ای نشستیم. دوتا قهوه سفارش دادیم. گفت مدتی است می‌خواهد سر موضوعی با من حرف بزند. حدس می‌زدم که باید بین خودش و مهری باشد. نگاهش کردم. معلوم نبود مرا می‌بیند یا نه. از ذهنم گذشت باز ماه‌هاست که سر روی يك بالین نگذاشته‌اند و حالا تا بخواهند دوباره به هم گره بخورند کلی مشکل سر راهشان سبز شده است و نمی‌دانند، نه او و نه مهری، که چگونه تمامش کنند و با کارهایشان فقط فاصله‌ها را زیادتر کرده‌اند. پرسیدم همان داستان قدیمی است؟ سر تکان داد. گفتم فکر می‌کردم دیگر به آن عادت کرده باشید. آخر یکی شما نیستید که این وضع را دارید. گفت نه بدتر شده است. وقتی خسته و کوفته به خانه برمی‌گردد تازه کارش شروع می‌شود. خانه ریخت

و پاش است. باید جارو بردارد و به آشپزخانه و اتاقها برسد. بچه‌ها که می‌روند مدرسه. می‌ماند مهربی. او هم تنهایی حوصله‌اش سر می‌رود. نه غذای درست و حسابی خودش می‌خورد نه حال پخت و پز منظم برای بچه‌ها را دارد. دم غروب تپ و تخرمه چیزهایی سر هم می‌کند. آن‌ها هم می‌خورند و صدایشان در نمی‌آید. بزرگه گاه گاهی نق و نوقی می‌کند. اما همه کوتاه می‌آیند. می‌دانند تنه‌است. اما چه کاری از دست او برمی‌آید. نمی‌تواند که تمام روز او را بغل دست خودش بنشانند و خیابان‌ها را دور بزند. اصلاً نصف تلاشش برای پیدا کردن کار این بود که این قدر در بیست و چهار ساعت موی دماغ هم نشوند. همزبانی این دور و برشان نیست. یکی دو دوره استاژ زبان رفته است. اما با این سن و سال هیچکس نمی‌کشد. بیشتر سرگرمی است. مثل هزاران نفر دیگر. این است که دوام ندارد. از این ور حفظ می‌کند از آن ور فراموشش می‌شود. ناچار توی خانه می‌ماند و از بیکاری و تنهایی همینطور دور خودش می‌چرخد و فرت و فرت سیگار می‌کشد تا وقت بگذرد. خانه شده است یک زیر سیگاری بزرگ. به هر جا که دست می‌زند دستش سیاه می‌شود. این اواخر یک چیز دیگری هم به این هرج و مرجها اضافه شده است. اشیا هم بی‌خود و بی‌جهت در خانه‌شان می‌شکند. صبح که می‌رود سالم‌اند. عصر که برمی‌گردد می‌بیند پایه‌سندلی‌ئی کج شده است، در کمد آویزان است و همه گردن بچه‌های بیچاره می‌افتد. خوب می‌داند مشکل در کجاست. اما اینطور که حل نمی‌شود. چون همه این‌ها خستگی می‌آورد. نیروی جفتشان را می‌گیرد. بعد درآمد که در این حیص و بیص تو هم برمی‌داری و آن نامه را می‌گذاری جلو آدم. آخر با این وضع وقتی وارد شده‌ای خیال می‌کنی پاکت میوه توی دستت می‌ماند. می‌افتد. ولو می‌شود. قهوه هنوز روی میز بود. و جفت‌مان به آن دست نزده بودیم. مانده بودم چه بگویم. گفتم غیر از این‌ها باز چیز دیگری رخ داده است. گفت نه. ولی معلوم بود چیزی آزارش می‌دهد. قسمش دادم؛ به دوستی‌مان. گفت سر همین جدا خوابیدن‌شان مدتی بود که شروع کرده بود به متلک‌پرانی. نمی‌دانست از کی این داستان بی‌خاصیتی مهندس‌های کشاورزی را در روستاها شنیده بود. جوکی که از زبان زنان روستایی اینجا و آنجا شایع کرده بودند. وقت و بی‌وقت، جلو دوست و آشنا می‌پراند که مردای ما در اینجا شده‌اند مهندس کشاورزی. به رو نمی‌آورد. می‌گفت شوخی است. دلش اما می‌سوخت. نه برای خودش. فکرش را که می‌کرد می‌دید اگر واقعا همینطور هم بود که او می‌گفت، با این که نباید شوخی کرد. اگر هست غنامه یک نسل است که بعد از آنهمه دویدن‌ها حالا خسته، بی‌رمق، با این همه هنوز از پا نیفتاده

دارد يك كاری می‌کند ببیند می‌تواند دیواره‌های شکسته وجودش را به هم بند بزند یا نه. نسلی که عقیم نشده عقیمیش را جار می‌زنند. دستش را بی‌هوا برد طرف فنجان. دسته‌اش را لمس کرد. بعد دوباره کشید عقب.

گفت کجدار و مریز با هم می‌ساختند تا همین دو روز پیش. وقتی صبح از خواب پا می‌شود، می‌بیند ظرف‌های آشپزخانه هنوز نشسته مانده‌اند. می‌شویدشان. چایی هم دم می‌کند. می‌رود توی اتاق می‌بیند مهری نه خواب و نه بیدار در رختخواب دراز کشیده است. لباس خواب تنش است و شانه لختش پیدا است. یاد حرف‌هایش می‌افتد. حدس می‌زند در آن‌ها رنجشی هم بود که باید می‌دید. خوب چیزهای دیگر هم یادش می‌آید. چیزهایی که بدون آن‌ها حسی برای من و تو نمی‌ماند. شبی، نصف شبی از او را؛ وقتی پشت پنجره ایستاده بود و به باران نگاه می‌کرد. حالا این در تصورش بود یا نه. مهم نبود. مهم دیدن است و خیال کردن. می‌رود کنارش دراز می‌کشد. دست می‌گذارد روی شانه‌اش. مهری چشمش را باز می‌کند. دست می‌گذارد روی پیشانی‌اش. می‌گوید ظرف‌ها را شسته است و چایی را هم دم کرده است. می‌خواست از پلک‌های روی هم‌خوابید او بگوید. یا همان تصویری که از او یادش آمده بود. ایستاده در پشت پنجره و گوش دادن به صدای باران. خوب یا بد، يك جوری باید این رشته بریده را وصل می‌کرد. مهری در می‌آید که خوب پس حالا مانده است که و سمه بکشی و بروی سر کارت.

این را که گفت پا شد و قهوه نخورده از کافه بیرون زد. نشستم برای چند ساعتی، در همان جا و با همان دو فنجان قهوه بازی کردم. بی‌آنکه لب به یکیشان بزنم. دیر وقت بود که رفتم خانه. پروانه خوابیده بود. بچه‌ها هم خسته‌کوفته من هم رفتم در اتاق پذیرایی دراز کشیدم. صبح هم ناشتا نخورده زدم بیرون. باید خودم را می‌رساندم میدان که خواروبار تحویل بگیرم. نشد. جنس بنجل بود. تحویل نگرفتم. قرار شد غروب برویم با طرف حسابمان حرف بزنیم. تنها نبودم. چند نفر دیگر هم بودند. بچه‌های ترك و عرب. باز دیر وقت بود رفتم خانه. البته پیش از آن به پروانه گفته بودم. صبح هم که از خانه بیرون می‌زدم ندیدمشان. شب که برمی‌گشتم پاکتی میوه با خودم بردم. وقتی رسیدم پروانه خانه نبود. بچه‌ها بزرگه داشت تلویزیون تماشا می‌کرد، کوچکه هم داشت توی اتاقش مشغول را می‌نوشت. گفتند مادرشان رفته است خانه یکی از دوستانش دیر وقت می‌آید. کمی با بچه‌ها سر و کله زدم بعد رفتم توی اتاقم. نمی‌دانم چرا یاد نامه‌هاتان افتادم. رفتم همه آن‌ها را برداشتم. و شروع کردم به یکی یکی خواندن. خواندن نامه هم در غربت حالی دارد. در هر کلام خاطره‌ای برای تو زنده

می‌شود. نام اشخاص یادهایی را در تو زنده می‌کند. با یکی‌شان کودک می‌شوی و سر در دامن او می‌گذاری و با نام دیگری به کوچه می‌دوی. کوچه‌ها تو را به خیابان می‌برند. خیابان‌هایی که به باغ‌های دور از شهر کودکیت می‌پیوندند. در همین جستجوها بودم که یکباره چشم افتاد به تصویری که در نامه یکی‌تان بود لم داده بود روی تخت در یکی از کمپ‌های کارگری، دور از زن و فرزند، خسته از کار مزدوری، با عالمی در روح که پامال نان می‌شد. بعد ناگهان شاخه نخلی را می‌بیند که در بیرون با حرکت بادی در قاب پنجره تکان می‌خورد. دیوانه شدم. باور می‌کنید چندبار خوانده بودم و آن را ندیده بودم. زخم که آمد صدایش زد. قصدم این بود که این تکه نامه را نشانش بدهم. همان شاخ سبزی را که در باد تکان می‌خورد. اما نمی‌دانم چرا یاد دوستم افتادم. گفتم خوب است از ماجرای او هم بداند. به هر حال به او هم ربط پیدا می‌کرد. می‌خواستم ببیند که چطور گاهی وقت‌ها جلو چشم آدم سیاه می‌شود. هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که درآمد حتما دوست جنابعالی هم يك صندوقدار خوشگل و جوان زیر سر دارند.

خوب. پیش نرفت. نمی‌توانست پیش برود. صبح هم راستش با اینکه دلم می‌خواست بروم جلو و وقتی پروانه تنها خوابیده بود دستی روی موهایش بکشم، نرفتم. تنها کاری که کردم این بود که نامه‌ها را دسته کنم با خودم بیاورم اینجا. و شروع کنم به خواندن. خوب هی البته چشم سیاهی می‌رود. اما باید کاری کنم. لازم دارم که آن‌ها را ببینم. خیلی چیزهاست که ندیده‌ام. امیدواری می‌دهد. این‌ها را حتما می‌فهمی. این جا هم داریم. همان تصویر را می‌گویم. شاخ سر سبز نخلی که در باد تکان می‌خورد. مثل ایستادن مهری وقتی باران می‌آمد در کنار پنجره. و گوش دادنش به صدای دلنشینی که شب را آکنده از صدای موسیقی می‌کرد. چند روز پیش هم یکی دیگر داشتم. شاید به نظر کوچک بیاید. صندوقدارم آخر وقت برگ کنده شده از دفتری را جلوم گذاشت. و با خجالت گفت ترجمه‌ای است که دوستش از شعر یکی از شاعران فرانسوی کرده است. خواندمش. ترجمه شعری بود از رمبو. معلوم بود که کار خودش بود. از خطش می‌توانستم بفهمم. اما می‌دانی خوب ما در اینجا خوب به هم نگاه نمی‌کنیم. نه، نگاه نمی‌کنیم. اینطور است که مهری یا پروانه فقط سیگار کشیدنشان به چشم می‌آید و یا غر زدن‌هایشان. و یا آنجا، آن کافه متروک با دو فنجان قهوه سرد به دیده نمی‌آید. و گرنه می‌بینی که ما هم داریم. با این که تصویر قدیمی مخدوش شده است، باز هست. نه چندان بزرگ. اما آنقدر هست که قاب پنجره‌ای را پر کند. اما گفتم این جا. البته خیلی سخت است. ما خوب به هم نگاه نمی‌کنیم. نه. اصلا.

شاخ سر سبز نخلی در قاب پنجره، نسیم خاکسار
<http://sardouzami.com>

ماه مارس
اوت رخت ۱۹۹۴